

" کلمات روان نشین "

نویسنده: عرفان دهقان

شب/خارجی/سالن

جوانی 20 ساله که کارتی به گردن انداخته با یک باکس آب وارد سالن و از میان جمعیت زیاد عبور می کند، یک آب روی میز بلیط فروش می گذارد.

جوان: چندتا خالی داریم؟

مسئول گیشه با ماژیک چند صندلی فروخته شده را هایلایت می کند.

مسئول گیشه: الان دیگه هیچی (یک بطری آب معدنی می گیرد) مرسی

شب/داخلی/پلاتو

جوان وارد پلاتو می شود. موسیقی بلندی درحال پخش است، او بین تعدادی از بازیگران که در حال گرم کردن صدا هستند آب پخش می کند.

شب/داخلی/اتاق گریم

جوان وارد اتاق می شود. بازیگران در حال گریم شدن هستند. آب را بین اعضا پخش می کند.

جوان: امشب خیلی شلوغ شده ها

کارگردان(چشم غره) خب حالا

میلااد جوانی 23 ساله پس از شنیدن جمله ی جوان لبخندی بر روی لبش می آید. گریم میلااد تمام می شود و با انرژی مضاعف به سمت پلاتو می رود.

شب/داخلی/پلاتو

میلااد به سمت درب ورود می رود و از لای پرده ها به بیرون نگاهی می اندازد. با خوشحالی جمعیت را بر انداز می کند که خانواده اش را (پدر.مادر.عمه.شوهر عمه.برادر) می بیند و یکه می خورد. نور های سالن کم کم گرفته می شود.

کارگردان: تا ده دقیقه دیگه وروده سر جاهای خودتون باشین

میلااد با استرس به سمت پشت صحنه می رود، پس از رفتن او روانش (با درصد فزونی کمتر) بهت زده و با اضطراب به روبرو خیره شده است.

شب/داخلی/پشت صحنه

میلاذ نگران ایستاده و روانش نگران تر از خودش است. کمی آن طرف تر مردی 45 ساله با آرامش ایستاده و نگاهی به میلاذ می کند.

مرد: بار اولته؟

میلاذ با سر تایید می کند.

مرد: رفیق نتیجه مهم نیست، مهم اینه الان اینجایی.

از استرس میلاذ کم و روان او آرام تر می شود. نورها گرفته می شود.

شب/داخلی / پلاتو

نمایشی که در اتاق بیمارستانی می گذرد اجرا می شود دو مرد که یکی از آنها میلاذ است روی تخت بیمارستان نشسته و گروهی به شکل فرمیک تابوتی را می آورند. جمعیت می خندند، میلاذ حواسش به خانواده اش که بی اعتنا و با چهره ای درهم نشسته اند پرت می شود. که با طعنه ی بازیگر کناری به خودش می آید و نمایش را ادامه می دهد. روان او از کنار پرده ی پشت صحنه به او نگاه می کند. نمایش ادامه پیدا می کند و میلاذ نقشش را به خوبی ایفا می کند و از صحنه خارج می شود. روان خوشحال و کمی استرس دارد. چند دقیقه می گذرد. همه ی بازیگران از پشت صحنه به صحنه می آیند و رورانس را اجرا می کنند. تماشاگران ایستاده تشویق می کنند. میلاذ خانواده اش را که بی حرکت روی صندلی ها نشسته اند می بیند. مردم از سالن خارج می شوند، همه بازیگران به پشت صحنه می روند که یکی از آنها به میلاذ:

بازیگر: میلاذ بیا بریم واسه عکس

میلاذ: باشه

سالن خالی از جمعیت می شود. فقط میلاذ مانده و خانواده خانواده به شکلی یک دست و فرمیک به او نزدیک می شوند و روبروی او قرار می گیرند.

میلاذ(منمن کنان) بابا خوب بود؟ راضی بودین مامان؟

روانش نگران در کنار او می نشیند.

پدر(عصبانی) این بود تناتر که می گفتی بیای بشینی اینجا حرف بزنی و آخرشم بری؟

مادر: اینقد هر روز رفتی و اومدی خرج کردی این بود؟ آبرمونو بردی تقصیر ما بود گذاشتیم بیای این رشته

میلاَد کمی بغض کرد و سعی می کند حرف پدر و مادر را قطع کند ولی روانش شکننده و عصبی تر است.

عمه: اینقد این داداش منو حرص نده نمیبینی موهاش سفید شده؟ چقد گفتم بیا برو بر دس محسن ما کار یاد بگیر حرف گوش ندادی

داداش: تو تا مامان بابا رو سخته ندی ول کن نیستی؟ تا کی میخوای این کار چرتو ادامه بدی؟

شوهر عمه: عمو جون این آکتور بازی آخرو عاقبت نداره. بیا برم خودم برات کار پیدا می کنم

میلاَد در بین همه ی خانواده توجهش به دختر کوچی که دم درب سالن ایستاده جلب می شود. که با حرف های پدر به خودش می آید.

پدر: کجا نگاه میکنی. همین دیگه هیچوقت گوش ندادی چرا آدم نمیشی یخوده از داداشت یادبگیر

روان میلاَد دستانش را مشت می کند. میخواهد داد بزند و هم زمان جسمش حرکات او را تکرار می کند ولی با صدای ویولنی متوقف می شود سکوت فضا را در بر می گیرد. خانواده به هم می چیسبند و شکل همسرایان را به خود می گیرند، پدر پشت به میلاَد و رو به خانواده می ایستند و حالات یک رهبر ارکستر را به خود می گیرد. نور قرمز و آبی روی همسرایان و سپس نوری بر روی برادر میلاَد که ویولنی در دست دارد می آید. پدر حرکات رهبر ارکستر را انجام می دهند. برادر ویولن میلاَد پشت میکروفنی که بین خانواده و پدر گذاشته شده می آید.

میلاَد: حس کن دردمو بگیر از من دردمو درکم کن درکم کن

درکم کن که چه دردیو می کشم می کشم نجاتم بده یا رها کن رها کن

نجاتم بده ای خدا ای خدا دردمو آروم کن ای خدا ای خدا

پدر: تو دیگه

همسرایان: تو دیگه

پدر: تو دیگه پسر

همسرایان: تو دیگه پسر

پدر: ما نیستی

همسرایان تفنگ هایشان را بالا می آورند. میلاَد ترسان به آنها خیره می شود.

پدر: تو دیگه پسر ما نیستی

همسرایان: ما نیستی

همسرایان تفنگ ها را مسلح و به میلاد شلیک می کنند. فضا به واقعیت و حالت عادی بر می گردد همچنان خانواده بر سر میلاد غر می زنند. روان از جای خود بلند می شود و به سمت تابوتی بخشی از آکسسوار صحنه بوده می رود و در آن می خوابد قبل از اینکه درب را ببندد به میلاد نگاه و میلاد به روانش نگاهی می اندازد که پدر به جمله ی آخری که می گوید درب تابوت را می ببندد. تصویر مشکی می شود . چند ثانیه ای می گذرد. صدای باز شدن درب سالن و سپس صدای پا و در آخر صدای در زن (درب تابوت) می آید. میلاد در را به آرامی باز می کند. و نگاهش به دختری کوچک با یک شاخه گل در دست و پدرش می افتد.

کارگردان: بهشون گفتم شاید حالت خوب نباشه ولی اصرار داشتن که ..

مرد(با ذوق) آقا واقعا خسته نباشید بازیتون محشر بود. دخترم که محو اجرا شده بود(اشاره به دختر) برو بابا دختر شاخه گلی به میلاد می دهد. روان نشسته در تابوت به میلاد نگاه می کند. که شاخه گل را از دختر گرفته مرد: مخصوصن اونجایی که از دست دکتر فرار می کردین خیلی خوب بود.

میلاد: واقعا؟

مرد: کل اجرا خوب بودا ولی اون صحنه عالی بود. به دخترم گفتم خسته هستین ولی گفت تا اینو به شما نده از اینجا نمی ریم. الانم دیگه ما بریم

میلاد: من الان میام

روان روی تخت به شکل جنین کنار گل خوابیده است. میلاد شاخه گل را بر می دارد و خارج می شود اما شاخه گل با درصد وضوح کمتر کنار روان باقی می ماند

پایان.

